

# این همه کلاغ لای موهای من خانه کرده



یک کلاغ را لای موهای سیاهم پنهان می‌کردم. کلاغ‌ها از پنهان شدن لای موهای سیاهم خوششان می‌آید. این را وقتی فهمیدم که هر کلاغی که لای موهایم پنهان می‌شد، صدایش در نمی‌آمد. ساکت می‌نشست و منتظر می‌ماند تا کلاغ بعدی را لای موهایم پنهان کنم. حالا من هزار کلاغ لای موهای سیاهم پنهان کرده‌ام و موهایم هر روز سیاه و سیاه‌تر می‌شود، بلند و بلندتر.

کلاغ‌ها غروب‌ها را دوست دارند. خودشان گفتند. کلاغ‌ها حرف نمی‌زنند. فقط وقتی خورشید نارنجی می‌شود بال‌هایشان را زیر موهایم تند تند باز و بسته می‌کنند و موهایم تکان می‌خورد. وقت غروب می‌روم روی بلندترین نقطه می‌ایستم و به خورشید نگاه می‌کنم. فرقی نمی‌کند بلندترین نقطه‌ی پشت‌بام باشد یا روی یک شاخه‌ی درخت، یا سر دیوار باغ. غروب که می‌شود کلاغ‌ها دسته دسته از موهایم اوج می‌گیرند به سمت آسمان. وقتی شب می‌شود و آسمان سیاه، برمی‌گردند لای موهایم، خودشان قول داده‌اند که هیچ‌وقت موهایم را ترک نکنند. بعد بچه‌های همسایه را می‌بینم که می‌ایستند به تماشایم و با دست نشانم می‌دهند: «این دختر کچله دیوونه‌ست. هرروز غروب وایمیسه با کلاغ‌ها به حرف زدن. نگالانم چه‌جوری زل زده به دسته‌ی کلاغ‌ها!» و ادای عطسه کردنم را در می‌آورند و بلند بلند می‌خندند!

باغ رشد کرد و عطسه‌هایم تمام شد. از اول که گفتم. کلاغه جادوگر بود. عطسه‌هایم که تمام شد چشم چرخاندم بین کلاغ‌ها تا کلاغ جادوگر را پیدا کنم؛ که بگویم: «این همه موی بلند به چه درد من می‌خورد؟ هر صبح، پنج ساعت باید بنشینم به شانه کردن موهایم!» کلاغه نبود. نه این که نباشد. بود. اما میان کلاغ‌های دیگر گم شده بود. نه این که گم شده باشد. خوب، پیدا کردن یک کلاغ جادوگر میان هزار کلاغ مشابه سخت‌ترین کار دنیا است. قبول داری؟! کلاغ‌ها همه شبیه به هم‌اند. مثل عطسه‌های من که همه شبیه به هم‌اند.

نمی‌دانم کلاغ‌ها چه طور همدیگر را می‌شناسند. شناسایی یک کلاغ از بین هزار کلاغ دیگر ناممکن است. هزار و یکمین عطسه را که کردم، کلاغ‌ها شروع کردند به قار قار کردن. دیوانه شده بودند. بلند بلند قار قار می‌کردند. من که زبان کلاغ‌ها را نمی‌فهمم، فقط گوش‌هایم را گرفته بودم و داد می‌زدم: «جان خودتان ساکت!» کلاغ‌ها گوش‌شان به این حرف‌ها بدهکار نبود. فکر کردم اگر همین‌طور ادامه بدهم، گوش‌هایم کر می‌شود. خیلی وحشتناک است که آدم گوش‌هایش به‌خاطر قار قار کلاغ‌ها کر شود. این بود که فکری به سرم رسید. خیلی خوب است که کلاغ‌ها نمی‌توانند فکر آدم‌ها را بخوانند. همان‌طور که ما نمی‌توانیم فکر کلاغ‌ها را از توی سرشان بخوانیم. کلاغ‌ها ساکت نمی‌شدند و من گوش‌هایم را فشار می‌دادم.

بعد... بعد شروع کردم به جمع کردن تارموهای هزار متری‌ام از زیر پای کلاغ‌ها. کلاغ‌ها آرام‌تر شده بودند. بعد شروع کردم دانه دانه موهایم را بافتن. با هر دانه‌ای که می‌بافتم

بهار نبود؛ زمستان هم. پاییز بود؛ یک پاییز جادویی. توی اتاقم نبودم؛ پشت پنجره هم. زیر یک درخت، توی یک باغ تنها نشسته بودم و داشتم به موهایم فکر می‌کردم. به موهایم که قد یک بند انگشت بودند.

درخت خرمالو نبود؛ درخت گلابی هم. نمی‌دانم درخت چه میوه‌ای بود. اصلاً چه فرقی می‌کرد؟! درخت، درخت کلاغ‌ها بود. کلاغ‌ها کم نبودند. هزار تا بودند. بله، شرط می‌بندم آن روز کلاغ‌های روی درخت بیش‌تر از هزار تا بودند.

شاعر نبودم؛ نویسنده هم. اما شعرهای زیادی از بر بودم. بلد بودم برای کلاغ‌ها شعر بخوانم. بلد بودم پاییز و درخت‌ها و کلاغ‌ها را دوست داشته باشم. شب نبود، صبح هم. عصر بود. یک عصر پاییزی که یکی از کلاغ‌ها آمد کنارم. قبل از آن، همه‌ی کلاغ‌ها از من می‌ترسیدند. هیچ‌وقت هیچ کلاغی نزدیک به من راه نرفته بود. هیچ‌وقت. هیچ کلاغی. اما آن کلاغ... آن کلاغ جادوگر بود. باور کن! می‌گویی کلاغ‌ها که جادوگر نمی‌شوند؟ تو راست می‌گویی. اما کلاغی که من دیدم جادوگر بود. دور و برم راه می‌رفت. بی‌آن که قار قار کند یا بال‌هایش را باز و بسته کند. به من هم نگاه نمی‌کرد. نمی‌دانم به کجا نگاه می‌کرد. کلاغ ساعت‌ها کنارم راه رفت. بدون این که حتی برای لحظه‌ای به چشم‌هایم نگاه کند. می‌پرسی کلاغ‌های دیگر آن بالا چه می‌کردند؟! یک دسته کلاغ روی شاخه‌های یک درخت چه کار می‌توانند بکنند جز قار قار کردن؟! خوب کلاغ‌های روی درخت قار قار می‌کردند و من به کلاغی نگاه می‌کردم که روی زمین اطراف من راه می‌رفت.

وقتی زیر درخت نشسته بودم، لبخند نمی‌زدم. گریه هم نمی‌کردم. آب دماغم را بالا می‌کشیدم و به راه رفتن کلاغ نگاه می‌کردم. سرما نخورده بودم. الکی هم آب دماغم نمی‌آمد. به گمانم به خاطر باد سردی بود که می‌پیچید لای درخت‌ها و هوهو می‌کرد.

درخت‌های پاییزی را دوست دارم، بادی که هوهو می‌کند و کلاغ‌هایی که یک نفس، قار قار آواز می‌خوانند. کلاغ یک ساعت کنارم راه رفت. حتی بیش‌تر از یک ساعت. دو ساعت. شاید هم بیش‌تر. به هر حال من ساعت به دستم نیسته بودم که زمان دقیق را بگویم. اولین لحظه‌ای که کلاغ نگاهم کرد، شروع کردم به عطسه کردن و با هر عطسه موهایم بلند شد و سیاه‌تر. آب دماغم بند آمد. گفتم که کلاغه جادوگر بود. اما عطسه‌هایم بند نمی‌آمد. با هر عطسه یک کلاغ از درخت کم می‌شد و یک کلاغ روی زمین بیش‌تر.

سرما نخورده بودم. مطمئنم. به پاییز هم حساسیت نداشتم. اما عطسه‌هایم هیچ‌جوری بند نمی‌آمد. دروغ نمی‌گویم. تا به حال شده ده تا عطسه پشت سر هم کنی؟! من آن عصر پاییزی بیش‌تر از صد تا عطسه کردم تا این که کلاغ‌های روی درختان تمام شد و روی زمین پر از کلاغ شد. نمی‌ترسیدم. کلاغ‌ها که مارمولک نیستند از آن‌ها بترسم. تمساح هم نیستند. کلاغ‌ها فقط کلاغ‌اند و ترس ندارند. تازه من عاشق کلاغ‌ها هستم. عاشق آوازشان که بی‌مقدمه می‌خوانند، عاشق صدای گرفته‌شان که قار قار می‌کنند. زمین که از کلاغ‌ها پر شد، موهای من هم به اندازه‌ی تمام

